

مسافر سبز

پنجره‌ام سبز سبز می‌شود. پر از تصویرهای زیبا. او که بیاید پر از نوشتن می‌شوم؛ پر از بهار، پر از بوی باران. او که بیاید به او می‌گویم که مادر بزرگ چقدر دوست داشت او را ببیند. به او خواهیم گفت که مادر بزرگ حتی تا روزهای آخری که در دنیا بود نام او را صدا می‌کرد. به او خواهیم گفت که چقدر او را صدا زده‌ام. حتی وقتی که از پنجره اتاقم که رو به دریای خیالی باز می‌شود، بیرون را نگاه کرده‌ام و به یاد او بوده‌ام. به او خواهیم گفت که چقدر برای آمدنش روزها را شمرده‌ام. چقدر به تقویم‌ها خیره شده‌ام. چقدر برای احساس کردن حضورش به مسجد جمکران رفته‌ام. چقدر به آن گنبد آبی چشم دوخته‌ام. چقدر...

مهدی جان! بیا! بیا تا اشک‌هایم بر گونه‌هایم نچکد. بیا تا این قدر...

قشنگ است وقتی پنجره اتاقم مرا می‌بیند که با قایم به غروب طلایی دریا پیوسته‌ایم. پنجره اتاقم چقدر خوشبخت است که این لحظه‌های زیبا را می‌بیند.

ای کاش می‌شد از این پنجره، آمدن او را ببینم! همان که به او سوار سبزپوش می‌گویند و من خیلی وقت است چشم به راه آمدنش هستم. اگر او بیاید پنجره اتاقم به دریا نزدیک‌تر می‌شود. روز آمدنش را بارها و بارها در ذهنم مرور کرده‌ام. روزی که او بیاید من پنجره و تصویرهای خیالی‌ام را که پشت آن گذاشته‌ام رها خواهم کرد و به دیدار او خواهم رفت. به دیدار او که از دریا پر خروش‌تر است. به دیدار او که همه آدم‌بدها از او می‌ترسند. به دیدار او که اگر بیاید مطمئنم به دیدن من خواهد آمد. به اتاق کوچکم سر خواهد زد. به پنجره‌اش که رو به هیچ منظره‌ای نیست دست خواهد کشید.

دیدار او

محدثه رضایی

پنجره اتاق من نزدیک دریاست. خوش به حال من! مگر نه؟ اما این فقط در خیال است. من همیشه در خیالم پنجره اتاقم را نزدیک دریا حس می‌کنم. در خیالم صدای امواج را می‌شنوم. بوی ماهی به بینی‌ام می‌خورد. دریا در کنار من می‌خروشد و من هر روز صبح می‌روم و از ساحل صدف جمع می‌کنم. صدف‌ها را جمع می‌کنم و در شیشه می‌ریزم. می‌گذارم روی میز و نگاهشان می‌کنم. انگار از دریا یادگاری گرفته‌ام. من یک قایق هم دارم. یک قایق که در ساحل است و هر وقت دلم بخواهد می‌توانم آن را به دریا بیندازم و پاروژنان تا غروب طلایی دریا برانم؛ آن‌جا که خیلی رؤیایی است. آن‌جا که شیه کارت پستال‌هاست. آن‌جا که مثل توی قصه‌هاست. آن‌جا که قشنگ‌ترین تصویر دنیاست. چقدر

راز زندگی

این خانه

مثل آسمان بوده‌ست تا بوده‌ست

لبریز از بوی دعا

سرشار از عطر خدا بوده‌ست

وقتی شما - آئینه‌های روبه‌رو -

لبخندهای خویش را تکثیر می‌کردید

اینجا

خورشید نامحرم

مهتاب هم ناآشنا بوده‌ست

ایثار یا پیکار؟

دستاس یا شمشیر؟

نه

آن هر دو در این خانه کوچک

تمثیل یک مفهوم و

راز روشن یک ماجرا بوده‌ست

*

در سر و سیر مرگ - حتی باز -

این خانه را پایان نخواهد بود

و مرغ‌های عشق می‌دانند

آغازشان از خانه گرم شما بوده‌ست...

سهیل محمودی

برای داشتن یک مجموعه شعر:

این صفحات را از محل نقطه چین جدا کنید و با جمع‌آوری

این صفحات در شماره‌های آینده مجموعه‌ای شعر برای خود داشته باشید.

پیامک انتظار

رقیعه ددیری

(۱)

این پیامک‌ها
در حوالی تو پرواز می‌کنند
یعنی دور تو می‌گردند
می‌گردند
چرخ می‌خورند
باز می‌آیند
باز می‌گردند

(۲)

این پیامک
مبعوث شده
عصر سه‌شنبه است
با رسالتی از
سلام و صلوات

(۳)

گوشی همراه من
آنتن نمی‌دهد
این‌جا نشسته‌ام
آخر سرسپردگی‌ست

(۴)

سال
هزارو
سیصدو
هشتادو...

(۵)

می‌ترسم
از روزی که
دنیا برایم بایستد
هولناک‌تر است
روزی که بایستم برای دنیا
بی تو
بی انتظار
بی پیامک

خورشیدی که هنوز پشت ابر است



کوتاه‌تر از آه

۱

بر ساحل سرد
دریاست که پیر می‌شود
موج به موج

۲

دریا
به پریشانی خود مشغول است.

۳

چون موج که می‌آید و
برمی‌گردد
سودای رسیدن است در هر نفسم...

۴

دریای زلال روزی ماهی‌هاست
دریای گرفته رزق ماهی‌گیران

سید علی میر افضلی

بلور باور اندیشه

دمیده آتش آزادگی ز پیرهنم
در این چمن چو شقایق، چراغ خویشتم
ستاره‌نوش ز سرچشمه شبنم چون صبح
شگفت نیست که خورشید ریزد از دهنم
خراب خاکی‌ام اما نهفته دولت توست
بلور باور اندیشه در حصار تنم
گذشت یک سحر از کوچه باغ خاطر ما
هنوز خنده گل می‌تراود از سختم
رها نمی‌کنم لحظه‌ای به تنهایی
به هر کجا که روم، می‌زند صدا که منم!
اگر چه آینه‌ای «شیشه‌جان» ترم از اشک
ز سنگ حادثه حاسدان نمی‌شکنم
منم پرند تصویر نقش‌بند خیال
که طاق غرقه رنگین کمان بود وطنم
چو آشیانه من قله قبول شماست
سزد که غنچه نشینم مدام و پر نزنم
کجاست حافظ شیراز تا به خلوت راز
به روز واقعه بندد پیاله بر کفتم

خسرو احتشامی

مرور نفس‌های زخمی

تقدیم به شهدا و جانبازان شیمیایی

از پر کشیدنت، گذر از درد و داغ‌ها
دارد هنوز عطر تو را کوچه باغ‌ها
آنک به یمن نام تو در بزم قدسیان
خالی شوند و بار دگر پر، ایام‌ها
تنها به پرس‌وجوی مرام تو زنده‌ایم
این روزها که نیست نشان از سراغ‌ها
روئیده هر ستاره اشک تو، ای دریغ
بر کتف بی‌تفاوت چشم و چراغ‌ها
هرگز پس از تو مزرعه‌ها مان ندیده است
ابری به جز تراکم انبوه زاغ‌ها
بعد از تو با مرور نفس‌های زخمی‌ات
آتش دوید، در رگ مسموم باغ‌ها
دنیا شد از تو روشن و آخر شدی خموش
این است سرنوشت تمام چراغ‌ها

حمیدرضا حامدی



از امام، رفاه و آزادی و امنیت را طلب می‌کنند، در همان ابتدای ظهور امام می‌بُرنند؛ چرا که برای تشکیل حکومت باید مبارزه کرد، اما آنان آسایش را می‌خواهند و امام را برای آسایش خویش؛ نه خود را برای امام. کسانی که خویش را در این هفتاد ساله زندگی دنیا محدود می‌کنند و خود را بالاتر از آن نمی‌یابند، دلیلی بر همراهی امام نخواهند یافت که آنان را همین دنیا بس است؛ چون قدر خویش را نشناخته‌اند.

مظنران

انتظار چرا؟!

رضیه برجیان

یک لحظه دست نگه دارید و ببینید که چرا منتظر امامیم؟
فراموش نکنید هر چه انتظار از امام بزرگ‌تر باشد به همان اندازه انتظار و آمادگی برای ظهور نیز بیشتر و عمیق‌تر خواهد بود. آنان که

به سمت نرفتن

گاهی چه قدر حرف دلم را نمی‌زنم
سر می‌کشم به ذهن کسی که فقط منم
زل می‌زنم به رهگذرانی که رفته‌اند
به خواب کوچه‌ای که پر است از نبودنم
رو به خودم نشسته‌ام و کفش‌های من
هی جفت می‌شوند به سمت نرفتنم
بارانی‌ام به خانه می‌آید بدون من
هر روز، تا بفهمم یخ می‌زند تنم
تا ذره ذره کوه شوم در مسیر باد
آن وقت برف‌های جهان شال‌گردنم...
گاهی درست مثل خودم راه می‌روم
گاهی درست مثل خودم حرف می‌زنم

رسم ایستادن

چشمم کنار پنجره‌ها ایستاده است
گویا در انتظار شما ایستاده است
من آن غریبه‌ام که بدون تو سال‌هاست
هم چون مترسکی همه جا ایستاده است
یا آن درخت کهنه که در بارش تبر
هی زخم خورده و سر پا ایستاده است
نه، من ستاره‌ام که نفهمیده سال‌ها
بر پایه خیال چرا ایستاده است
غافل ز موریانه، سلیمان عمر من
تنها به اتکای عصا ایستاده است
من، آن جنازه‌ای‌ست که افتاده روی خاک
اما به احترام شما ایستاده است



میلاد عرفان پور

پیمان سلیمانی

کلوکه هنوز برای آمدن زود است

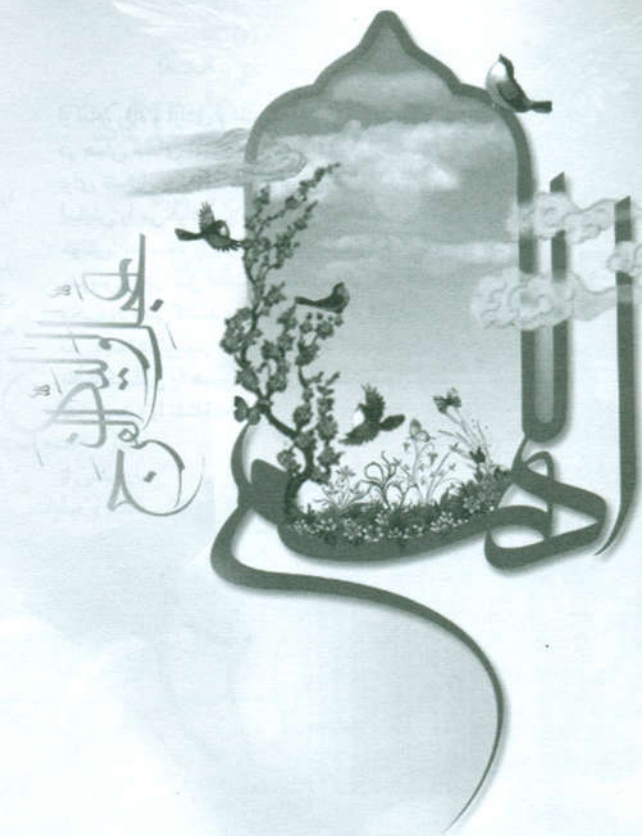
حبیبه محمدی

جمعه‌ها بی‌صدا می‌آیند و می‌روند. هر جمعه ناقوس قلبم بی‌امان بر قفسه سینه‌ام می‌کوبد و آمدن را تمنا می‌کند. چشم‌های انتظارم، تمامی جاده عشق را با اشک شست‌وشو دادند. شقایق‌های سرخ، یاس‌های خاطره و بنفشه‌های شاد را در زیر قدم‌های متبرک فرش کردم؛ صدها کبوتر ناز را برای شوق دیدارت پرواز دادم، دلم می‌خواست یک روز که پنجره را باز می‌کنم، عطر تو با عطر یاس‌ها درآمیزد؛ اما نه! در عطر وجود تو عطر تمامی گل‌ها محو می‌شود. نگو که هنوز برای آمدن زود است. درست است که قلب‌های غبار گرفته، روح‌های عصیانگر و سرکش آمدن را باور ندارند؛ اما ای آسمانی‌ترین آسمانی! اینجا کوه‌ها برای استقبال صف کشیده‌اند. روزی که تو بیایی! خورشید شرقی از زلالی‌ترین و پاک‌ترین مسیر آبی آسمان طلوع خواهد کرد تو پر شکوه‌ترین نسخه آفرینشی! راستی مهر تو چه رنگی داشت که این‌گونه در قلبم نشست و این همه انتظار را با نفس‌هایم در آمیخت؟

دیر شود

سیمای وفایی

خودکار را بر روی کاغذ به رقص می‌آورم و می‌نویسم: وقتی که گرمی نگاهت را در میان رویاهایم می‌یابم. وقتی که بر روی حریر سبز خیالم چهره زیبای تو نقش می‌بندد، احساس خوشایندی، امید را از میان گودال‌های غم بیرون می‌کشد. هم‌چون کودکان یتیم به هر سو می‌دوم تا آرام گیرم. یک‌سو، عمر کوتاه من، یک‌سو، انتظار طولانی تو... دیگر حتی دل آبی خودکارم برایم می‌سوزد. دیر نشود مولا! هر چند من خسته نمی‌شوم از تکرار همیشگی این رؤیا. در اعماق تاریک شب‌های بی‌ستاره. با هر تپش قلبم آرام و بی‌صدا تو را فریاد می‌کنم و هر شب، به شوق دیدار تو در خواب، چشمان اشک‌آلودم را بر هم می‌نهم. به امید صبحی که به کلبه تاریک دلم پا گذاری و آن را نورانی کنی. دیر نشود مولا! بیا و با شمشیر عدل خود انتظار فاصله‌ها را گردن بزن.



گمشده خویش

این روزها همیشه محضند دور از جهان گمشده خویش انسان اسیر غربت خویش است بی‌نیستان گمشده خویش این کیست این رها شده در باد در ازدحام ممتد فریاد دنبال آن حقیقت مطلق دنبال آن گمشده خویش این کیست این تمامت خاموش این سایه روشن ابدیت مانده چراغ بر کف و جوید رد و نشان گمشده خویش می‌گفت: سایه‌ها چه وسیعند! این جا چه قدر فاصله پیداست می‌گفت: ما چه قدر غریبیم با آسمان گمشده خویش تو کیستی؟ عزیزتر از جان در تخته بند خویش اسیری اینک بگو چگونه بیایی آیا جهان گمشده خویش عالم، اسیر وهم و درنگ است چیزی شبیه یک شبح محض دور است از حقیقت مطلق، آری همان گمشده خویش اینک که دل گرفته‌ترینم ای انبساط سبز رهایی از ناکجای عشق خبر ده، آن لا مکان گمشده خویش ای ساده ای صمیمی ممتد ما را نگاه کن که چه بی‌حد اینک همان تلاطم محضیم تا بی‌کران گمشده خویش

سید مهدی حسینی



اینک سر راهت خورشید

می‌آیی و صحرا صحرا، شب بوی سحر می‌گیرد یک ریز در این تلخستان، باران شکر می‌گیرد می‌آیی دو پیش بالت پرواز به استقبالت می‌آید و در احوالت از خویش خبر می‌گیرد ای بی تو یتیم هستی، هستی و پس ازین هستی از ناز سر انگشتانت، گرمای پدر می‌گیرد کانون درخشانی‌ها سرگرم اشارات توست مهتاب اگر می‌تابد خورشید اگر می‌گیرد ما هیزم خشکیم اما انگار نمی‌گیراند، این شعله که دریاها را افروخته‌تر می‌گیرد

سید علی اکبر میرجعفری

